

## قصه‌ای و قصه‌هایی از نسخه مورخ ۵۴۳ برلن

کهنه‌ترین نسخه خطی فارسی که در کتابخانه دولتی آلمان ( همان کتابخانه پادشاهی قدیم) دیدم نسخه‌ای است مورخ به سال ۵۴۳ هجری (ربیع الاخر) در ۲۷۵ ورق و به خط نسخ کم‌مایه، ولی در بسیاری از موارد مرعب و مشکول. ضمناً باید گفت که خط پنجاه ورق اول با بقیه نسخه متفاوت است و علی‌الظاهر از مواردی است که دو نفر کتابت یک نسخه را تمام می‌کردند و به نظر نمی‌آید که به علت افتادگی اوراق بمدأ به تکمیل نسخه پرداخته شده باشد. وضع کاغذ و مرکب نشان می‌دهد که دو قسمت از یک زمان است.

این نسخه مهم به شماره Orient, Fol. 99 مضبوط است و طی شماره ۷۵ در فهرست پرچ به اختصار یاد شده است. نام کاتب در نسخه یحیی بن کم (؟) بن الخطیب الجرمجورانی ضبط است ولی علی‌الظاهر نسبت او باید جرمجورانی (جرم = گرم + خوران) باشد. نسخه در طول دو سه قرن مالکینی داشته است که در صفحات اول و آخر و حواشی اوراق یادداشتهایی از مالک بودن خود و اشعاری را ضبط کرده‌اند و مخصوصاً در دو صفحه بیاض که میان دو قسمت اصلی نسخه قرارداد شده است ازین نوع یادداشتهای و چهار قطعه از اشعار عبدالواسع جبلی را یادداشت کرده‌اند. اشعار جبلی مورخ ۶۲۱ هجری است و به خط قبح‌ورین شهاب (ویکی دو کلمه دنباله‌اش خوانده نشد) و تاریخ کتابت را دوازدهم دی ماه (کذا = مانک) احد عشرین و ستمائه نوشته است. (اگر من درست خوانده باشم).

از جمله تواریخی که در حواشی و کناره‌ها دیدم چندتا را می‌آورم: احمد بن داود الولکی در ۶۷۵ (۱۳۴ b)، دعایی به تاریخ فروردین ۶۶۵ (۱۳۴ b) سنه ۶۳۷ با حروف (۱۳۷ a)، نقل رباعی از غزالی مورخ ۶۸۴ (۱۴ b)، یادگاری اسمعیل بن داود الولکی منجم (۱۴۹ b)، یادگاری داود ولکی مورخ ۶۳۶ (۱۷۴ b)، یادگاری داود بن سمرارک (ظ: شیرباریک) در ۶۳۱ (۲۰۵ b)، یادداشت جمال الدین گردمیرولکی (۲۶۳ a)، وفات سلیمان بن یوسف در ۶۸۹ (۱۱۰ b)، تولد محمد بن یوسف بن حسین در ۶۸۶ و تاریخ زن آوردن در محرم ۶۸۳، وفات اصفهید شهید بامنصور بن احمد صفر ۶۸۷ (۱۱۱ a) و بطوری که ملاحظه می‌شود مدت درازی این نسخه در یدتصرف خانواده ولکی (داود و اسمعیل و احمد) بوده است و در ورق ۱۱۱ a وفات یکی از آنها که اسمعیل منجم باشد ۶۷۳ ذکر شده است.

برای نمونه از رباعیهایی که درین یادگاری‌ها دیده می‌شود سه‌تا را نقل می‌کنم:

(۱۳۲ b - ۱۳۳ a)

تا زلف تو بر رخ تو رقاصی کرد	ماننده نمرود مرا عاسی کرد
دریای دو دیده ام تهی گشت ز در	از بس که درو هجر تو غواصی کرد
ای عمر به سر برده به بی‌فرمانی	تو قیمت عمر خویش فردا دانی
فردا که به زیر خاک اندر مانی	خواهی که دمی بر آوری نتوانی

مستقبل عالم بشر از ماضی شد  
عاقل به خرابی جهان راضی شد  
گوساله اگر خطیب گردد چه عجب  
چون گاو رئیس گشت و خر قاضی شد  
( ۱۱۹ b )

باری این نسخهٔ عزیز مرکب است از سه کتاب و چند تکهٔ منفرقه، و چنان است که پرچ هم نتوانسته مؤلف و عنوان اجزا نخستین آن را بیابد و توجهی هم به عنوان سومین قسمت نداده است.

بنده هم با نیمه روزی که در مطالعهٔ این نسخهٔ عجیب صرف کردم و حاصلش این چند ورق یادداشت است راه به جایی نبردم و محتاج تجسس وافی است و به همین لحاظ توصیف نسخه را برای علاقه‌مندان لازم دانستم تا مگر کسانی که این اثر را می‌شناسند و از نسخ دیگر آن خبری دارند همگان را آگاه کنند. احیاناً ممکن است از متون نامدار باشد و نسخ دیگر هم داشته باشد. این مجموعه در تصوف است و جز يك قسمت آن که منتخبی است از رونق المجالس فارسی قسمتهای دیگرش عنوان هم ندارد.

کتاب اول این نسخه در باب اول افتادگی دارد. ترتیب اثر بر این است که يك آیه را می‌گیرد و تبیین و تفسیر عرفانی می‌کند و پس از آن تحت عنوان‌های «الخبر» و «حکایت» و «نکته» و «اشاره» آراء خود و دیگران را می‌آورد. حکایت‌هایش بسیار گیرا و دلپذیر است و در بیان مطلب از فقیه ابونصر احمد بن الخیر روایات متعدد دارد.

ترتیب بقیه ابواب کتاب به شرح زیر است :

b ۱۲ باب دوم - فی فضل المعرفه .

a ۲۴ باب سوم - در معرفه العارفين والزهاد ( درین باب دو «عنوان» فصل هم دیده می‌شود و حکایاتی در باب شبلی و بایزید و ابو عبدالله محمد بن مانك و ابراهیم خواص دارد ) - ( اینجا افتادگی دارد ).

b ۲۹ باب چهارم - الابدال و صفاتهم .

a ۴۲ باب پنجم - فی التصوف و صفة الصوفی .

b ۵۰ باب ششم - فصل اندر ترسیدن از خدای عزوجل (از انتهای این ورق است که خط عوض شده )

b ۶۸ فی لذكر الدنيا و ذمها .

b ۷۸ فی فضل القرآن و ثواب القاری .

a ۸۹ فی کرامات حسن البصری .

a ۹۵ فی کرامات سفیان ثوری .

b ۹۸ فی کرامات ابی حنیفه .

b ۱۰۱ فی کرامات مالك بن دینار .

a ۱۰۵ فی کرامات ابراهیم ادهم .

b ۱۰۹ فی کرامات حبیب الاعجمی .

a ۱۱۲ فی کرامات ذوالنون مصری .

- b ۱۱۳ فی کرامات ابوبکر شیلی .  
 b ۱۱۶ فی کرامات بایزید بسطامی .  
 b ۱۱۸ فی کرامات رابعة البصرة .  
 b ۱۱۹ فی فضل سبحان الله .  
 b ۱۲۲ فی فضل لا حول و لا قوة الا بالله العظيم .  
 b ۱۲۴ فی فضل الصلوة .  
 b ۱۳۳ حکایات فی کرامات الاولیا ( یعنی کتاب دوم نسخه ) . تمام این قسمت حکایت  
 حکایت است ( در ورق a ۱۴۳ ازین قسمت گفته است که « در کتاب بستان  
 چنین روایت کرده » ) .  
 b ۱۷۹ منتخب من کتاب رونق المجالس ما جمعه الشيخ الامام ابو حفص عمر بن حسن  
 السمرقندی .  
 b ۲۲۲ باب فی التوبه .  
 b ۲۳۱ باب فی التوکل .  
 b ۲۶۲ الخیر ( حاوی ده حکایت که یکی از آنها را من باب نمونه در انتهای این  
 یادداشتها خواهم آورد ) .  
 b ۲۷۱ نامه سناء رحمة الله علیه .  
 a ۲۷۵ هذه اشعار فی مواعظ والامثال و ما یلیق فی المحافل المحاضرة ( عربی ) .  
 امیدوارم که با فرصت محدودی که داشتم در استخراج ابواب و اجزاء این نسخه  
 اشتباهی فاحش نکرده باشم و به هر حال چون عکس آن را سفارش کردم که برای کتابخانه  
 مرکزی دانشگاه تهران بفرستند مجال آن خواهد بود که دوستان به تفصیل به آن بپردازند.  
 این نسخه از حیث زمان و لغت و رسم خط فارسی دقایقی دارد که به دقت باید مورد  
 رسیدگی اصحاب بصیرت قرار گیرد . آنچه به تمجیل یادداشت کردم مواردی معدود است  
 بدین شرح :
- رسم الخط « نیکوا » بجای « نیکو » که در « خوابگزاری » ( چاپ اینجانب ) و  
 بعضی تفاسیر چاپ جلال متینی و دیگر متون آمده و دیگر تازگی ندارد . ولی برای آن که  
 از شیوه رسم الخط این نکته مختصری اطلاع به دست بیاید گفته شد . ( ورق a ۲۳۶ )  
 – تاوستان ( = تابستان ) در ورق b ۴۳ .  
 – جوامرد ( = جوانمرد ) متعدياً از جمله a ۶۱ ، a ۱۱۲ ، a ۱۶۲ .  
 – فام ( = وام ) a ۱۰۰ ، b ۱۰۰ .  
 – خانککی b ۱۴۹ .  
 – درماندگك a ۱۴۳ ( گفت ای فریاد رس درماندگان این درماندگك را فریادرس )  
 – فاهم ( = باهم ) در ورق b ۲۳۶ .  
 – فاپیش آورد ( دوبار ) ورق b ۲۳۷ .  
 – فاشدم ( ورق b ۲۵۶ ) .

— يك خشت می‌دربايست شدم ( ۲۵۶ b ) .

از گفتن يك نكته هم ازین راه دورباز نمانم و آن این كه يك سال قبل دوست دانشمند استاد احمد علی رجایی از من سراغ متن عربی چاپ شده رونق المجالس را كه در كتابخانه مرحوم بدیع الزمان فروزانفر بود گرفت و از آن عكس تهیه كرد . شاید ایشان هم نسخه برلین را دیده و می‌خواسته است كه تطبیقی با رونق المجالس عربی بنماید . بدین نكته اشارت كردم كه اگر ایشان نسخه را قبل از من بررسی کرده‌اند و به نتایج و اطلاعات كاملتری رسیده‌اند خوانندگان را مستفیض فرمایند .

حالا می‌پردازم به نقل چند حكایت كه تمام مقصود نمایاندن اسلوب انشاء و پارسی كهن این مجموعه است . ولی چون سرماً نقل كردم و مجال مقابله نداشتم امیدوارم افتادگی و سهو نداشته باشد .

\*\*\*

همی گویند كی به شام مرغی است كی اندرسالی چهل روز خایه نهد و هر پنج روز دو خایه نهد و خود برود . مرغی بیگانه بیاید چون آن خایه ببیند به زیر خود بگیرد . همی جنبانند تا بچه بیرون آرد . چون بچگان بزرگی شوند و پران گردند مادرشان كی خایه نهاده باشد بر سر بلندی شود بانگ كند . بچگان آوازوی بشنوند بشناسندش . پس آن مرغك را كی پروردست رها كنند . همه بر مادر خویش آیند . ( ۲۶ a )

\*\*\*

پیری بود از صوفیان روز آدینه در بازار آمدی . مردمان را دیدی بر دوكانها نشسته قرآن همی خواندندی گفتی . ای قرآن خوانان نيك دين يافتيد اگر بدانيد داشتن . ( ۸۳a )

\*\*\*

فقيه ابو نصر گوید ابو جعفر دهندوانی رضی الله عنه مردی را دید در مسجد رسول صلی الله علیه نشسته . هیچ کاری نکردی و جز نماز فریضه نکردی و قرآن همی خواندی ، پرسیدند مرو را كی چند ختم کرده‌ای؟ گفت هزده هزار ختم کرده‌ام . گفتند چرا جزین کاری نكنی؟ گفت من دوست دارم كی رسول شاد شود و هیچ عبادتی ندیدم كی آن را چندان ثواب بود كی قرآن خوان را بهر حرفی كه می‌خواند يك درجه برتر همی بشود . خواستم كی من قرآن بسیار خوانم تا درجتم بسیارتر شود تا در كار رسول كنم تا در كار آن كسهای كند كه اندر دنیا قرآن ندانسته‌اند تا درجه ایشان بلندتر شود و رسول صلی الله علیه شادمانه شود . ( ۸۳b-۸۳a )

\*\*\*

ابوحنیفه رحمة الله علیه جفتی خر خریده بود به بیست دینار و یکی از آن به بیست دینار به فروخته بود و یکی مانده ، دوستی نزدیک وی آمد كی مرا یکی خر سر می‌باید تا بخرم و باید كی بر من سود نكنی . به سرمایه به من فروشی . آن يك خر بیرون آورد . بد [ید] و پسندید . گفت بهاش چندست ، گفت هیچ . گفت آخر بها چندست گفت هیچ . گفت مزاج همی كنی . گفت كه من دو خر خریده‌ام به بیست دینار . یکی بدین بیست گانه فروختم این دیگر سود سود و تو گفتی بی سود بفروشی بر من اکنون بر دوست سود كردن ناچوارمردی بود . ( ۱۰۰b )

\*\*\*

حکایت وقتی در بازار [نخا] سان بغداد آتش افتاد . دوکانها همی به سوخت . هرک در دوکانهای بودند می بسوختند . زیریکی دوکان دو غلامك بودند سخت نیکو روی وقیمتی و آتش گرد ایشان گرفته می بسوخت و نخاس از دور فریاد می کرد و می گفت هرک این دو غلامك بیرون آرد از آتش ، هزار دینار به وی دهم . خلق گرد آمدند به نظاره و هیچ کس فراز آتش نمی یارست رفتن شیخ ابوالحسن نوری در آن ساعت آنجا حاضر بود با خویشان اندیشیدگی آن کودکان بی گناه . در میان آتش مانده اند من جان فدا کنم و آن کودکان را ازین آتش بیرون آرم مگر ایزد تعالی به قیامت مرا از آتش دوزخ بیرون آرد . دامن گرد کرد گفت بسم الله و پای در آتش نهاد و آن دو غلامكان را دست بگرفت و از آتش بیرون آورد که يك موی از ایشان دیگرگون نشده بود . خلق چون آن بدید [ند] شادی می کردند و خداوند غلامان پیامد و در پای شیخ افتاد و پیش وی روی در خاک می مالید . شیخ ابوالحسن گفت شکر خدای را کنید . من اینك کردم از برای خدای عزوجل کردم نه از برای تو کردم و مرا بر تو بدین باب هیچ منت نیست . گفت پس باش آن چه پذیرفته ام بدهم .

گفت ای جوامرد این عز درین درگاه بدین یافته ام کی دوستی زر از دل بیرون نهادم . اگر زر در دل ما مقداری بودی اندر آتش هم چنان سوخته بودمی که دیگران . روکی که ما دنیا را با دیدار آخرتی بدل کردیم و این بگفت و روی بگردانید و برفت . (b ۱۴۸)

\*\*\*

گویند در واسط به روزگار حجاج بن یوسف علوی بود بزرگ نسب و پاک مذهب و به ورع و زهد معروف و مشهور و خدای عزوجل او را نعمتی تمام داده بود . لکن آشکارا نکردی و زنی داشت علویه زاهده و عابده و سه دختر خرد ( خورد ) و چاکری داشت قدیم کی خدمت وی کردی . وقتی وحشتی میان علوی و چاکر افتاد . علوی این چاکر را دستوری داد و از خدمت خود دور کرد و چاکر سئزه به علوی بیرون آمد و بر حجاج رفت [۱۵۵a] و آواز بر آورد گفت النصیحة النصیحة . حجاج آواز وی بشنید به فرمودگی او را در آرید . چاکر را پیش وی بردند و جایگه خالی کردند . گفت اینجا علوی ایست و دوسد هزار دینار دارد و نمی خورد و به کارش نمی آید . وی را طلب کن و از وی پنجاه هزار دینار قرض خواه . او گوید که من مردی درویشم ، زر از کجا آورم . بفرما تا او را اینجا نگه دارند تا من بروم و دویست هزار دینار از خانه وی پیش امیر آرم . گفت چنین کنم .

کس فرستاد تا علوی را بیاوردند و پیش خویش بنشانند . گفت مرا به تو حاجتی است . علوی گفت امیر را فرمان باشد . [حجاج گفت] لشکر را دیوان می باید دادن و در بیت المال هیچ نیست و بدین نزدیکی از ولایت حمل خواهد رسید . مرا پنج هزار دینار وام ده تا مدت [۱۵۵ b] دو ماه چون حمل بیارند باز دهم و به جای تو احسان کنم . علوی گفت من مردی صاحب عیال ام و به قناعت زندگانی می کنم . مال از کجا آرم . گفت چهل هزار دینار بده . تا به ده هزار رسید . علوی گفت من مردی صاحب عیال ام و به قناعت زندگانی می کنم مال از کجا آرم . گفت زینهار ای امیر این چه سخن است . من از عطاها [ی] مردمان زندگانی

می‌کنم . آن چاکر غماز بزحاست (خواست) گفت او را استوار کن تا من مال بیارم . علوی در خانه کردند . موکل بر در خانه نشاند و چاکر رفت و می‌آمد و دوست هزار دینار در آفتابها بردوش حملان می‌آورد و پیش حجاج نهاد و گفت ایها الامیر اکنون مال بستدی او را زنده مگذار کی اگر زنده بگذاری پیش امیرالمؤمنین رود و تظلم کند و ترا ازین [ ۱۵۶ b ] حال وبال رسد . گفت چنین باید کردن . به فرمود تا علوی را بکشند .

دیگر روز این غماز گفت ایها الامیر علوی زنی دارد علویه و دخترکان دارد همه را بیاید کشتن . تا این سخن پوشیده ماند و اگر این زن را زنده بگذاری به درگاه امیرالمؤمنین رود و تظلم کند . حشمت تو برود و کار تو به فساد آرد . حجاج جلاد را به خواند و گفت برو بدان محله به خانه فلان علوی و زن و دختران او را جمله بکش . جلاد رفت به در خانه علوی . نماز شام بود . در بزد . گفتند کیست ؟ گفت کسی امیر . زن در بکشد . جلاد در خانه رفت . زن و دخترکان خردهم روکنده و جامها سپاه کرده و اشک از دیده اشان روان شده . جلاد چون ایشان را بدان حال دید خدای عزوجل رحمت در دل او افکند . گفت [ ۱۵۶ b ] ای زن مرا امیر فرستاده است به کشتن تو و آن دخترکان و تا من جلادی می‌کنم و خلق می‌کشم بر هیچ کس رحمت نکردم . اکنون خدای عزوجل به سبب شما رحمت در دل من افکند و این جان خویش فدای شما کردم . اگر بدین سبب حجاج مرا بفرماید کشتن روا دارد . باشد کی خدای عزوجل بر من نیز رحمت کند . بر خیزید و جان خویش بیرید . اگر جایی نهان توانید بودن بیاشید و بعد از شهر بروید .

این زن علویه دعا کرد . يك دختر پنج ساله و آن در پیش کرد و دو دختر کوچک بر دوش نشاند و چون شب تاریک شد برفت بر در خانه زنی که دوست وی بود و این زن علویه به جای او بسیاری مردمی کرده بود . در بزد و بیرون آمد . گفت چه بودست . گفت امشب مرا اندرین [ ۱۵۷ a ] خانه نهان کن . گفت از که ؟ گفت از حجاج . گفت من این زهره ندارم . در خانه شد و در بر وی فرو بست . زن متحیر شد و درماند و در خدای بنالید و فریاد کرد . اتفاق افتاد که کاروانی از شهر بیرون می‌رفتند . این زن با این دختران پیش مهتر کاروان شد و گفت زن علویه ام و این دختران خرد دارم و حجاج شوی مرا بکشت و مالما بستد و قصد کشتن [ من ] و آن دختران من کردست . این دخترکان مرا بر سر بار نشانید و من خود پیاده بیایم . مهتر کاروان مردی بود از شهر ری و خداوند نعمت بود و نعمت بسیار برایشان بیخشود و يك چهار پای را بار فرو گرفت و بر دیگر چهار پایان بیخشید و زن را با دختری بر چهارپایی نشاند و این دو دختر دیگر بر سر بارها نشاند و شهر به شهر می‌برد و از حق [ ۱۵۷ b ] خدمت داشتن تقصیر نکرد و تا به ری آورد روی این زن ندید و از حالش نپرسید .

چون به شهر ری رسید زن و دختران را از چهارپا فرود آورد . مسجدی بود . گفت درین مسجد روید و باشید تا من به خانه خویش شوم . چه چندین سال است کی من به سفر بوده ام . چون شما را با خود ببرم زن پندارد کی من يك زن خواسته ام و این دختران از من اند و تا معلوم شدن خصومت خیزد . من بروم و حال معلوم کنم و به طلب شما آیم . زن دعا گفت

و در مسجد رفتند و مرد رفت. دیر بود تا به سفر رفته بود. به خانه رسید خویشاوندان و دوستان خبر یافتند. پیوسته به سلام می آمدند. از مشغولی فراموش کرد کی این زن را طلب باید کردن. این زن با دختران دو روز در آن مسجد بماند بی نان و آب. دختران [a 158] کوچک از گرسنگی سست شدند و بیوفتادند. این دختر پنج ساله گفت ای مادر خواهرانم بدین حال شدند و بیم آن است کی از گرسنگی بمیرند مرا فرمان ده تا بیرون شوم و سؤال کنم کی بیش از این طاقت نمانده است. مادر گفت ای دختر چون ناچار سؤال باید کردن بر من واجب تر. من بروم. چون از در مسجد بیرون آمد زنی بود با جمال، برنای، با شکوه می آمد. آن زن را دید بدان خوبی. نزدیک وی شد و به ناخن قرصه بر برید. آن زن گفت ای برنا بر من آن تا پارسایان و نابکاران چه می بینی. به راه خویش برو کی من زنی محنت رسیده ام و غریب و درمانده. پرسید کی شما چه کسید. گفت غریبم و هیچ چاره نمی دانم و فرزندان خرد (خورد) دارم و چند روزست تا هیچ طعام نخورده اند. من [b 158] به ضرورت بیرون آمدم تا از بهر ایشان طعامی به دست آرم. آن برنا گفت که من شما را دلیلی کنم به کسی کی به جای شما نیکوی کند. برو به بازار صرافان. مردی است صراف مسلمان و حاجی؛ درویشان را صدقه نیکو دهد و برابر وی صرافی دیگر است جهود. ایشان با یک دیگر به صدقه دادن ستیز کنند. مسلمان به لجاج جهود دهد و جهود به لجاج مسلمان. این زن گفت من بر مسلمان روم. من از جهود سؤال نکنم.

برابر دکان مسلمان بیستاد. آن روز صراف به بازار کردن ستم داد مشغول بود، سوی وی ننگریست. چون از شغل بازار برداخت و دکان برداشت سوی خانه می شد. این زن پس وی می رفت. صراف باز گشت و گفت ای زن از پس من چرا می آیی؟ گفت [a 159] غریبم و درمانده. مرا به چیزی یاری کن. ضجر گشت. گفت شما بسبارید. من از کجا آرم چندین که به شما دهم. زن گریان باز گشت. جهود صراف نیز از دکان برخاسته (خواست) بود و از پس همی شد. بشنید که صراف آن زن را چه جواب داد. پیش زن آمد گفت ترا چه حال افتادست و چرا می گریی. زن حال خویش بگفت که زن علویه ام و فرزندان خرد (خورد) دارم و از خانه و شهر خویش آواره. مرا دلیلی کردند کی صرافی است مسلمان و حاجی؛ و برابر وی صرافی یهودی است. بر [و] از مسلمان سؤال کن اگر او ندهد یهودی بدهد، کی ایشان با یک دیگر به صدقه دادن لجاج دارند. از صراف حاجی سؤال کردم مرا زجر کرد و بانگ بر من زد. گفتم چون مسلمان مرا این جواب [b 159] داد بر یهودی به چه امید روم.

صراف جهود این بشنید. روی در پیش بر خاک نهاد و محاسن سپید خویش در پای او مالید و گفت ای زن من آن یهودی ام که ترا گفتند. بنده توام. یک ساعت این جا توقف کن تا من به خانه شوم و باز پیش تو آیم. خانه نزدیک بود. زن بیستاد و صراف به خانه شد و زن و فرزندان خویش را و هرچ در خانه او بودند همه را گفتند از پس من بیاید کی پنجاه سال است تا من بازی سپید طلب می کنم. اکنون یافتم. همه با وی برفتند. چون زن را بدیدند همه روی پیش وی بر خاک نهادند. دست پای وی را بوسه دادند. گفتند فرزندان به کدام مسجد اند. برفتند و همه برگردن گرفتند و به خانه آوردند و جامها و فرشهای [ی] فاخر

افکندند و جمله به خدمت پیش ایشان بیستاندند . [a ۱۶۰] صراف گفت ای خداوند من صد هزار دینار دستگاه دارم همه در ملک تو کردم . هرچ خواهی می کن . بخور و ببخش و به جهاز دختران کن . من و زن و فرزندان من همه بندگان تویم و نعمتها [ی] الوان پیش آوردند تا بخوردند و بیاسودند و فرشها [ی] گرانمایه افکندند تا بختند .

صراف مسلمان که بخت در خواب دید کی قیامت بود و خلق در عرصات قیامت استاده . چشم بکشید (بکشود؟) گوشکی دید در بهشت و بر در گوشک نام صراف مسلمان نبشته بود . پیغامبر را علیه السلام دید بر در آن گوشک استاده بفرمود تا نام صراف مسلمان را از در آن گوشک بسترند و نام صراف جهود نبشتند . صراف مسلمان چون آن بدید از خواب درآمد . لرزه بر اندام افتا [b ۱۶۰] - ده خویشتن را بر زمین زد و فریاد می کرد و می گریست و می گفت کوی چه - گناه کردم و صراف جهود چه خیر کرد که از گوشک نام من ( من نام ) بسترند و نام وی بنوشند .

صراف مسلمان دوستی داشت زاهد صایم الدهر ، قایم اللیل در مسجد محله بودی . جزیه حاجت طهارت بیرون نیامدی . برخواست (خواست) و بدان نیم شب هزار دینار در صره کرد و قصد زاهد کرد و به در مسجد آمد و در بزد . زاهد به نماز بود . سلام باز داد و در بکشاد و گفت چه کی بدین نیم شب آمدی و نه بر جای می بینم ترا . گفت ای زاهد از بهر خدای تعالی فریاد من رس که من خوابی چنین دیدم . حال بگفت و اینک هزار دینار آوردم تا پیش این صراف جهود رویم . تو شفاعت کن تا آن نیکی کی دی کرد [a ۱۶۱] ست بدین هزار دینار به من دهد و اگر بیشتر خواهد بیشتر دهم . گفت بسم الله تا برویم .

هر دو پیامدند تا در خانه صراف و در بزد [د]ند . گفتند کیست بر در . گفت من ام فلان زاهد و صراف . آمد و در بکشاد و گفت چه حاجت کی بدین هنگام رنجه گشتی . مرا بر خویشتن بایستی خواندن . گفت به حاجت آمدم . گفت بفرما . گفت تو دی احسانی کرده ای باید کی آن احسان بدین دوست و برادر من فروشی به هزار دینار و در پیش وی نهاد . گفت من که باشم کی احسانی کنم کی به هزار دینار بخرند . گفت ترا شفاعت می کنم این ثواب که تو دی کردی به دوهزار دینار به وی فروش . گفت مردم بر من استهزا کنند . گویند یهودی به دوهزار ثواب می فروشد . زاهد الحاح [b ۱۶۱] کرد . صراف گفت ای شیخ زاهد من دانم کی او جدید است وجه طمع می دارد . من پنجاه سال در طلب این حال بودم اگر همه عالم به من دهید کی فروشم . او خواب دید کی پیغامبر محمد مصطفی صلوات الله علیه گوشک را در بهشت کی نام وی بر آن گوشک نبشته بود بفرمود ستردن و نام من نبشتن . آن ساعت دست من در دست محمد بود علیه السلام و از من شکر می کرد کی به جای فرزندان من نکوی کردی و آن صراف بانگ به زجر بر فرزند من زد . به مکافات مردمی تو و زجر او [ز] خدای تعالی خواستم تا مرا فرمان داد کی نام او بستردم و نام تو بر نوشتم و ترا ایمان مسلمانی روزی کرد . شهادت بیاور . همچنان دست در دست پیغامبر علیه السلم ایمان آوردم و همی گویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله .

گفت ای شیخ زاهد کس این منزلت و این جایگه به همه عالم فروشد ... قال الله . خویشتن را احسانی دیگر طلب کن که خدای عز و جل به تو فرستاد و لکن ترا توفیق نداد مرا داد توفیق تا من طلب کردم .